«امید و شکست» خاطرات سال‌ها فعالیت اطلاعاتی - امنیتی یعقوب نیمرودی برای اسرائیل - ۱۱۱

خانواده من

فصل ۱۷ (۲۰۰۲-۱۹۲۶)

برای من چیزی با ارزش‌تر از خانواده‌ام وجود ندارد. برای من چیزی مهم‌تر از پیوند خانوادگی‌ام، از یکدست بودن همه‌مان، از اتحادی که در طول این سال‌ها ایجاد کرده‌ایم، وجود ندارد. بچه‌ها و نوه‌های من بزرگ‌ترین افتخار من هستند، به کمک آنها به اهدافم رسیدم، با یاری آنها از بحران‌ها نجات پیدا کردم.

به این خاطر که آن‌ها آنجا بودند توانستم به رؤیاهایم دست پیدا کرده و آنها را محقق نمایم. برای من خانواده یک ارزش مقدس است. با غروری بی‌نظیر می‌توانم بگویم که خانواده ما یک ویژگی برجسته دارد. من یک خانواده مدرن، تحصیل‌کرده، خانواده‌ای با پیوندهای آشکار از سفارادی و اشکنازی دارم که در آن به صورت متحد و موفق زندگی می‌کنند.

خانواده‌ای که در آن هم مردان و هم زنان آزاد و بدون سابقه قبلی حرفه‌هایی برای خودشان راه‌اندازی می‌کنند. پیوند خانوادگی نیمرودی بارها خودش را ثابت کرده است، به خصوص در لحظات دشوار، زمانی که در بحران‌ها گرفتار شده بودیم. در دنیا خانواده‌ای نیست که فرازونشیب نداشته باشد. همیشه می‌دانستیم که با مشارکت هم یک راه‌حل پیدا کرده و بر بحران غلبه خواهیم کرد، نه در انظار مردم، نه در روزنامه‌های زرد، نه با شایعات و نه با برنامه‌های تلویزیونی.

بدیهی است که فکر کنیم مقامات رسمی و غیر رسمی در اسرائیل به سختی برای خانواده‌هایشان وقت می‌گذارند. این برای تجار یک قانون است که به طور مداوم در سراسر جهان بگردند و تمام ساعت‌های شبانه‌روز را کار کنند اما برای من نه. هم زمانی که افسر ارتش بودم و هم به عنوان یک تاجر همیشه می‌دانستم که باید یک وقتی را برای خانواده‌ام خالی کنم، به فرزندانم توجه کنم، از بازی با نوه‌هایم لذت ببرم و بالاتر از همه در کنار همسر عزیزم ربکا باشم.

ربکا حق بزرگی به گردن من دارد. هر روز صبح وقتی که چشم‌هایم را باز می‌کنم از آفریدگار جهان تشکر می‌کنم که ما را با هم آشنا کرد و چنین عشق بزرگی را در این ده‌ها سال زندگی مشترک بین ما قرار داد. این زن با حیا، آرام، باهوش و بسیار دانا خوشبختی زندگی من است. نسل نهم در اسرائیل، دختر یک خانواده حبرونی. بعضی از اعضای خانواده‌اش در قتل‌عام حبرون[1] کشته شدند. مادرش هم در بمباران جنگ استقلال در اورشلیم کشته شد.

یک ضرب‌المثل قدیمی چینی می‌گوید: مرد سر خانواده است: زن گردن است که سر را حرکت می‌دهد. من با این ضرب‌المثل موافق هستم. ربکا

هم زمانی که افسر ارتش بودم و هم به عنوان یک تاجر همیشه می‌دانستم که باید یک وقتی را برای خانواده‌ام خالی کنم، به فرزندانم توجه کنم، از بازی با نوه‌هایم لذت ببرم و بالاتر از همه در کنار همسر عزیزم ربکا باشم. ربکا حق بزرگی به گردن من دارد. هر روز صبح وقتی که چشم‌هایم را باز می‌کنم از آفریدگار جهان تشکر می‌کنم که ما را با هم آشنا کرد و چنین عشق بزرگی را در این ده‌ها سال زندگی مشترک بین ما قرار داد. این زن باحیا، آرام، باهوش و بسیار دانا خوشبختی زندگی من است.



در مقابل من به معنای واقعی کلمه یک کمک است. هر زمان که نیاز باشد کمک می‌کند. همیشه درست‌ترین حرف را می‌زند، همیشه می‌داند در زمان مناسب حمایت کند، او روح خانواده نیمرودی بوده است و روح آن باقی خواهد ماند. اگر نیاز به آرام کردن باشد، یا نیاز به مرتب کردن اوضاع یا ایجاد پیوند بین اعضای خانواده و یا نیاز به تشویق کردن و گرمابخشی به خانواده، او این کار را به خوبی و راحتی انجام می‌دهد. طایفه نیمرودی در طول این سال‌ها از اقتدار اخلاقی ربکا بهره برده و هرگز شکی در آن راه نداشته و امتحان خود را پس داده است. ربکا همان ربکا بوده است. هم زمانی که از صفر شروع کردیم و هم زمانی که چیزی کم نداشتیم. شخصیت او هیچ تغییری نکرد، طرز رفتارش به همان صورت ادامه داشت، روابطش با همه انسان‌ها یکسان بود، با نهایت ادب، با توجه به احساسات و ناراحتی‌های دیگران. یک زن توانا و لایق. بهترین دوست در تمام زندگی‌ام.

در بخش آغازین این کتاب تعریف کردم که کودکی سختی داشتم. با دست خالی به اسرائیل مهاجرت کردیم، پدرم را در سنین کودکی از دست دادم و کمی قبل از این که درسم را تمام کنم و همین که به بلوغ جسمی و روحی رسیدم، مجبور شدم خرج خانواده را بدهم و رؤیاها و خواسته‌ها و آرزوهای خود را رها کنم.

ناگهان بخشی از کودکی‌ام ناپدید شد. آن زمان به خودم قول دادم که در خانواده خودم این اتفاق هرگز نیفتد و همسر و فرزندانم در رفاه زندگی کنند و چیزی کم نداشته باشند، چیزی مانع از پیشرفت، تحصیل، رشد و ترقی و ساختن زندگی آنها نشود.

به طور تمام و کمال به این قولم عمل کردم. به هر کدام از فرزندانم کمک کردم، تا جایی که می‌توانستم به نوه‌هایم رسیدگی کردم. چه کسی می‌داند، شاید این کار را برای نتیجه‌هایم نیز انجام دهم. این برای من یک دایره بسته واقعی است. خانواده محترم نیمرودی از جایگاه خود در عراق و دارایی‌ها و آسایش خود در بغداد به نفع تحقق آرمان‌های صهیونیسم صرف نظر کرد و با وجود شرایط بد به اسرائیل مهاجرت کرد و با شرایط خو گرفت و در آنجا ساکن شد و به یکی از خانواده‌های صاحب نام در اسرائیل تبدیل شد. به امنیت و سازندگی در اسرائیل کمک کردیم. من گاهی خواب پدرم را می‌بینم، جایش بسیار در کنارم خالی است. کاش می‌شد برای لحظه‌ای برگردد، مطمئنم که من را در آغوش می‌گرفت، به گرمی می‌بوسید و به من می‌گفت: یعقوب من به تو افتخار می‌کنم و من اشک می‌ریختم و آدمی که عاشقش هستم را بوسه‌باران می‌کردم. این واقعاً می‌توانست قشنگ‌ترین لحظه زندگی من باشد.

وقتی که پسر ارشدم عوفر متولد شد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. بسیار برای او دعا می‌کردم. ساعت‌های زیادی او را تماشا می‌کردم، او را نوازش می‌کردم، در آغوش می‌گرفتم و با او صحبت می‌کردم.

وقتی که این پسر یک‌روزه بود خانواده‌ام را از بغداد به اورشلیم آوردم. پسرم را در آغوش گرفته بودم، یک نوزاد یک‌روزه، به او گفتم (در واقع به خودم گفتم): تو هرگز آنچه را من سپری کردم، سپری نخواهی کرد. تو به راه دیگری خواهی رفت، یک راه عادی و امن. تو تا جایی که ممکن باشد در بهترین شرایط بزرگ خواهی شد. تو بهترین شانس‌ها برای پیشرفت و موفقیت را خواهی داشت و پیروز خواهی شد.

نه بر او سخت می‌گرفتم نه راحت. در هر کاری که انجام می‌داد از او بهترین‌ها را می‌خواستم و حتی زمانی که متوجه می‌شدم بیش از حد از او خواسته‌ام، او را به حال خود رها نمی‌کردم. زمانی که کلاس هفتم بود، در تهران برای اسرائیلی‌های مقیم آن‌جا امتحان تنخ[2] برگزار شد.

در آن زمان مانند هر دانش‌آموز کلاس هفتمی فقط بخش کمی از تنخ را می‌دانست، اما عوفر تصمیم گرفت برای این امتحان ثبت‌نام کرده و برای این رقابت آماده شود. روزها وشب‌ها با او می‌نشستم و به او تنخ یاد می‌دادم. ساعاتی طولانی که با هم کار می‌کردیم من را به یاد خاطرات خانه پدری‌ام در اورشلیم می‌انداختند.

پدرم هم در کنار من می‌نشست و به من آیه‌هایی از تنخ را آموزش می‌داد، چشمان او می‌درخشید و صدایش آواز می‌خواند. او خیلی کتاب مقدس را دوست داشت. بسیار از خواندن تنخ و جست‌وجوی معانی و مفاهیم و نکات آن لذت می‌برد. او موفق شد عشق به تنخ را به من نیز منتقل کند و اکنون من راه او را ادامه می‌دهم و همان کار را با پسرم می‌کنم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. صهیونیست‌ها شهر «الخلیل» را با نام عبری «حبرون» صدا می‌زنند. هر دو لغت به معنای «دوست» است و اشاره به حضرت ابراهیم(ع) دارد. بنا بر برخی اقوال، حضرت ابراهیم(ع) و همسرش ساره در شهر «الخلیل» به خاک سپرده شده‌اند. چیزی که نیمرودی از آن به عنوان «قتل‌عام حبرون» یاد می‌کند به رویدادی در سال ۱۹۲۹ میلادی در زمان قیمومت انگلستان بر فلسطین بازمی‌گردد. صهیونیست‌ها مدعی هستند در آن واقعه طی یک درگیری، مسلمانان باعث مرگ حدود ۷۰ یهودی شده‌اند. البته تعداد کشته‌شدگان و چگونگی درگیری همچنان مورد بحث است. صهیونیست‌ها این واقعه را بهانه‌ای برای توسعه بیشتر سازمان شبه‌نظامی یهودی «هگانا» کردند که بعدها و با تشکیل رژیم جعلی اسرائیل ستون‌فقرات ارتش این رژیم را تشکیل داد.

۲. تنخ مجموعه کتاب‌های مقدس یهودیان است که نزد مسیحیان کتاب مقدس عبری خوانده می‌شود.

زمستان ۱۳۷۷ در مقر «شورای اجرائی حزب‌الله» واقع در جنوب بیروت، منطقه «بئرُالعَبِد»، رودررو با سیّدحسن نصرالله- دبیرکل حزب‌الله لبنان- اَقدامِ به ثبت خاطرات و زندگی او نمودم. موضوع را که پیشنهاد دادم، خود سیّد بسیار استقبال کرد و خوشش آمد، ولی کمبود فرصت و فشردگی کارهایش را مانع انجامِ کار عنوان کرد...

خاطرات «جرد کوشنر» داماد دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا - ۳۱

فرار از ولخرجی در شب انتخابات

دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان



صبح روز ۸ نوامبر - روز انتخابات - در دفترم در ملک شماره ۶۶۶ خیابان پنجم مشغول به کار بودم. من به تازگی کشور را درنوردیده بودم و عملکرد ترامپ را در ۱۰ تجمع در ۴۸ ساعت پایانی تماشا کردم. من پیامی از ساواتا گاتری[1]، مجری برنامه «امروز» شبکه ان‌بی‌سی[2] دریافت کردم. من او را ندیده بودم - و به ندرت با خبرنگار صحبت می‌کردم - اما کنجکاو بودم که رسانه‌ها در مورد انتخابات چه فکری می‌کنند، بنابراین به تماس پاسخ دادم. پس از شنیدن این موضوع که همکارانش فکر می‌کنند ترامپ در حال شکست است، با خوش‌بینی محتاطانه پیش‌بینی کردم او برنده خواهد شد. من داده‌هایمان را مطالعه کرده بودم.

در سال ۲۰۱۲، میت رامنی[3]، نامزد جمهوری‌خواه ریاست‌جمهوری، نتوانست رأی‌دهندگان کافی را در شهرستان‌های کوچک‌تر و روستایی در سراسر آمریکا جلب کند. ترامپ در این مناطق عملکرد بهتری از رامنی داشت و به افرادی که معمولاً رأی نمی‌دادند انگیزه می‌داد.

همچنین می‌دانستم اگر هیلاری در حومه شهرهای کلیدی حتی اندکی از او پیشی بگیرد، نتایج انتخابات به راحتی می‌تواند تغییر کند. پس از ماه‌ها اقدام بی‌وقفه، منتظر ماندن برای نتایج بدون اینکه بتوانی کاری انجام دهی، ناراحت‌کننده بود.

در ساعت پنج، اندکی قبل از تمام شدن زمانِ اولین مرحله از رأی‌گیری، معاون مدیر کمپین، دیو بوسی[4]، با من تماس گرفت و داده‌های خروجی نظرسنجی را در اختیارم گذاشت. او به من هشدار داد نتایج شبیه یک کابوس است. من به ترامپ قول داده بودم او را هر لحظه در جریان قرار دهم، بنابراین با حالتی عصبی به آپارتمانش زنگ زدم. قبل از اینکه اعداد نظرسنجی را برایش بررسی کنم به او گفتم: «نظرسنجی‌های خروجی عالی نیستند.

آنها ما را عقب نشان می‌دهند، اما استپین فکر می‌کند روش‌شناسی آنها ناقص است و رأی‌دهندگان ما آمریکایی‌های شاغل هستند، بنابراین احتمالاً دیر به پای صندوق‌های رأی می‌روند. بگذارید ببینیم چه می‌شود.» هرگز پاسخ او را فراموش نمی‌کنم: «ما همه چیز را در میدان، انجام دادیم. تمام تلاشم را کردم و دیگر کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. من به کاری که انجام داده‌ام افتخار می‌کنم. من به تیمم افتخار می‌کنم. من به تو افتخار می‌کنم. برد یا باخت، بیایید امشب به عنوان خانواده کمی سرگرم شویم.» تحت تأثیر قرار گرفتم. او نمی‌توانست بیشتر از این در آرامش باشد.

همان‌طور که شب پیش می‌رفت، اوضاع بهتر به نظر می‌رسید: درست بعد از ساعت ده و سی دقیقه آن شب، آسوشیتدپرس[5] رأی ایالت اوهایو[6] را برای ترامپ اعلام کرد. پارسکیل به سمت من آمد و در گوشم زمزمه کرد: «تیم علمیِ داده‌ورزی ما می‌گوید مدل‌های خوش‌بینانه همان‌طور که انتظار داشتیم بر اساس داده‌های مشارکت واقعی اجرا می‌شوند. این یک خروج از کمربند زنگی[7] است. ما برنده می‌شویم.» آنها تقریباً پانزده دقیقه بعد فلوریدا را اعلام کردند، زمانی که اختلاف رأی در پن هندل[8] کاهش یافت.

نتایج اولیه از پنسیلوانیا[9] با طرح مدل‌سازی داده‌های خوش‌بینانه ما مطابقت داشت. تماس‌های تلفنی و پیامک‌هایی از طرف افراد خیرخواه شروع شد. من از استیون میلر پرسیدم آیا سخنرانی پیروزی داریم. پاسخ مثبت بود، اما این یک پیش‌نویس بسیار خشن بود بیشتر نگاهی پیروزمندانه داشت تا اینکه کشور را گرد هم آورد. در ساعت ۲۳:۰۰ ترامپ این سخنرانی را مرور کرد. پس از دیدن یک کلیپ تلویزیونی از حامیان مأیوس هیلاری در مرکز جاویتس[10]، متوجه شد که متن، لحن مناسبی ندارد. او می‌خواست مهربان و بخشنده باشد. در حالی که منتظر بودیم تا نتایج به دست آید، ایوانکا، استفن و من در اتاق غذاخوری آپارتمان ترامپ جمع شدیم تا سخنرانی را، همان‌طور که ترامپ دیکته می‌کرد که چه می‌خواهد بگوید، بازنویسی کنیم.

همان‌طور که‌داشتیم‌می‌نوشتیم،به‌هتل‌پنینسولس[11] در سمت جنوب نگاه کردیم، جایی که کمپین کلینتون، پشت‌بام یک سالن مشروب فروشی را برای جشن پیروزی رزرو کرده بود تا گروه ما را در برج ترامپ مورد تمسخر قرار دهد. مطبوعات در واقع از اعلام نتایج نهائی رقابت خودداری می‌کردند، بنابراین ما در حوالی ساعت ۲ بامداد به هیلتون نیویورک[12] در مرکز شهر رفتیم.

ترامپ نمی‌خواست میلیون‌ها دلار برای یک مهمانی شب انتخابات مانند آنچه در زمان میت رامنی، نامزد انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۲ انجام شد، خرج کند. در واقع، او به من گفته بود نمی‌خواهد یک دلار هم برای این مهمانی خرج کند. او پیشنهاد کرد اگر برنده شود، فقط یک توئیت بفرستد و حامیانش به صورت خودجوش جمع شوند. او به شوخی گفت: «اگر شکست بخوریم، من مستقیماً با هواپیمای زیبای ۷۵۷ خود به اسکاتلند می‌روم تا چند ماه گلف بازی کنم.» وقتی اصرار کردم که باید محل برگزاری داشته باشیم، او به من گفت ارزان‌ترین سالن رقصی را که می‌توانم پیدا کنم، تهیه کنم و این کاری بود که کردیم. ساعت دو و نیم صبح، در حالی که داشتیم در مورد اینکه بعد از این چه کار باید بکنیم فکر می‌کردیم، با کلیان کانوی تماس گرفته شد و او تلفن را به ترامپ داد. هیلاری کمتر از یک دقیقه با ترامپ صحبت کرد. هیلاری تبریکات خودش را به خاطر مبارزات سخت انتخاباتی پیشکش کرد و شکست را پذیرفت. دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور منتخب، در مقابل حضار خوشحال روی صحنه آمد و پانزده دقیقه سخنرانی پیروزی ایراد کرد. ترامپ اولین خارج از حزب واقعی بود که به ریاست جمهوری برگزیده شد. پیروزی او مسیر تاریخ را تغییر داد.

قبل از اینکه شب تمام شود، به لوئیس ویدگارای[13] زنگ زدم، او از شنیدن صدای من در چنین شب تاریخی متعجب به نظر می‌رسید. گفتم: «درست شرط‌بندی کردی. من می‌خواهم از شما تشکر کنم. اکنون ما فرصتی برای اصلاح روابط آمریکا و مکزیک داریم.»

از نظر عقلی، من همیشه معتقد بودم ترامپ می‌تواند برنده شود. اما از نظر احساسی، هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم به این فکر کنم که اگر او می‌توانست پیروز شود چه اتفاقی می‌افتاد. وقتی پیام‌هایی از طرف دوستان جدید و قدیمی در سراسر جهان به صندوق پستی من سرازیر شد، متوجه شدم که ایوانکا و من یک تصمیم بزرگ زندگی باید بگیریم. قسمت سخت در شُرُف آغاز بود.

پی‌نوشت‌ها:

۱. Savannah Guthrie
۲. NBC's Today Show
۳. Mitt Romney
۴. Dave Bossie
۵. Associated Press
۶. Ohio
۷. کمربند زنگی یک اصطلاح محاوره‌ای است که برای توصیف منطقه جغرافیایی امتدادی از نیویورک تا ایالت‌های غرب میانه که زمانی تحت سلطه صنعت زغال سنگ، تولید فولاد و تولید کالا بود، استفاده می‌شود.
۸. panhandle
۹. Pennsylvania
۱۰. Javits Center
۱۱. Peninsuls Hotel
۱۲. New York Hilton
۱۳. Luis Videgaray

«سید عزیز»؛ زندگی‌نامه خود گفته شهید سیدحسن نصرالله - ۱۷

حمید داوودآبادی

نقش مصاحبه در تاریخ شفاهی



با نگاهی به ثبت خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین «سیّدحسن نصرالله» دبیرکل حزب‌الله لبنان[1] متأسفانه در سال‌های اخیر، بحث تاریخ شفاهی به قدری لوس و لوث شده که نشریات به گفت‌وگوهای کوتاه خود نیز لقب «تاریخ شفاهی» می‌دهند.

شاید ذکر برخی علل تاثیرگذار بر این امر، در رفع آنها کمک کند:

۱- استفاده از نیروهای جوان:

این امر موجب می‌شود در صورتی که سوژه فردی مُسن باشد، در همان برخورد اول به دلیل این که مصاحبه‌گر را جوان و کم‌تجربه می‌یابد، بسیاری از دانسته‌های خود را ناگفته بگذارد. البته باید در نظر داشت که توصیه به عدم استفاده از نیروهای جوان، به هیچ‌وجه به معنای میدان ندادن به آنها نیست، بلکه برای استفاده بهینه و مناسب‌تر از سوژه‌هایی است که چه بسا دیگر فرصت مصاحبه با آنها دست ندهد. پس باید در چنین مواردی حتماً از فردی کاملاً وارد و مجرب استفاده شود.

۲- خامی:

وقتی مصاحبه‌گر، پختگی لازم را در برخورد با عقاید و نظرات مخاطب ندارد، گفت‌وگو که باید به ثبت و ضبط خاطرات فرد بپردازد، به بحث‌ها و چالش‌های جناحی منجر می‌شود و به طور کامل سوژه را خسته و ناراحت می‌کند، که دیگر کسی جرأت نزدیک شدن به آن را نخواهد داشت.

۳- تازه‌کاری:

عدم آشنایی با فوت کوزه‌گری، باعث می‌شود تا مصاحبه‌گر، به‌جای ثبت خاطرات فرد - به‌خصوص که اگر نقش منفی در گذشته داشته باشد - جلسه را به بازجویی و محاکمه سوژه تبدیل کند. علت آن هم عدم آشنایی مصاحبه‌گر با شیوه‌های مصاحبه است.

۴- سوءاستفاده مقطعی:

متأسفانه در عرصه خاطره‌نگاری دفاع مقدس، بسیار شاهد بوده‌ایم که مثلاً چند جانباز را در اتاقی جمع کرده و با دست گذاشتن بر نقاط حساس، آنها را به ذکر خاطرات واداشته‌اند تا مثلاً فلان رمان‌نویس، حس بگیرد و کار خود را به ثمر برساند. این امر به زخمی کردن سوژه و عدم بازگویی مجدد خاطرات او منجر خواهد شد؛ که از این دست امروزه بسیار یافت می‌شود.

به عنوان نمونه می‌توان به اظهارات رئیس یکی از مراکز مهم ثبت خاطرات دفاع مقدس پرداخت که در جلسه‌ای گفت:

- چند سال پیش از طرف همین جایی که خود من الان رئیسش هستم، به سراغ من آمدند و چندین ساعت مُخ مرا کار گرفتند و خاطراتم را ضبط کردند. حالا که به این‌جا آمده‌ام، اصلاً از نوارهای خودم خبری نیست... من دیگر به هیچ‌وجه خاطرات خودم را برای این مجموعه بازگو نخواهم کرد!

۵- ناآشنایی به روابط اجتماعی:

عدم آشنایی به آداب اجتماعی خاص و احترام به مخاطب، و این که ما محتاج ناگفته‌های او هستیم نه او نیازمند مصاحبه با ما، باعث می‌شود تا نوع مصاحبه از بالا به پایین باشد که سوژه احساس حقارت و تقصیر کرده و از ذکر بسیاری موارد خودداری کند.

۶- بی‌اطلاع از حوادث مربوط به سوژه:

متأسفانه امروزه مدرک تحصیلی و یا انجام دو سه مصاحبه مطبوعاتی، باعث شده تا برخی به عنوان مصاحبه‌گر به عرصه تاریخ شفاهی وارد شوند و همین امر موجب تضعیف جایگاه تاریخ شفاهی شده است.

۷- عدم دسته‌بندی مصاحبه‌گرها:

در ثبت و ضبط خاطرات، باید که مصاحبه‌گرها را کاملاً دسته‌بندی کرد. دسته‌بندی‌ای بر اساس اطلاعات و دانسته‌های آنها. بدون شک نمی‌توان از کسی که به مسائل کاملاً سیاسی گرایش دارد، خواست تا خاطرات یک هنرمند را ثبت کند.

۸- عدم همراهی با سوژه:

عدم همراهی با احساسات سوژه، باعث می‌شود تا به عنوان مثال در حالی که فرد خاطره‌ای سخت و تلخ را بازگو می‌کند و اشک در چشمانش حلقه زده، مصاحبه‌گر با لبخندی از او بخواهد تا شیرین‌ترین خاطره زندگی‌اش را تعریف کند، که این کار سکته‌ای سخت به سوژه خواهد داد.

۹- تکرار خاطرات:

ضبط مقطعی و استفاده مطبوعاتی از خاطرات افرادی که خاطراتی ارزشمند دارند، باعث می‌شود تا در نوبت‌های بعد و مصاحبه‌های مجدد، وی احساس کند که بسیاری خاطرات را گفته و از ذکر آنها خودداری کند.

با گذر از موارد بالا، به ذکر ثبت و ضبط خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین «سیّدحسن نصرالله» دبیرکل حزب‌الله لبنان می‌پردازم. شاید که ذکر این تجربه مفید افتد:

زمستان ۱۳۷۷ در مقر «شورای اجرائی حزب‌الله» واقع در جنوب بیروت، منطقه «بئرُالعَبِد»، رودررو با سیّدحسن نصرالله- دبیرکل حزب‌الله لبنان- اقدام به ثبت خاطرات و زندگی او نمودم. موضوع را که پیشنهاد دادم، خود سیّد بسیار استقبال کرد و خوشش آمد، ولی کمبود فرصت و فشردگی کارهایش را مانع انجام کار عنوان کرد.

- با توجه به این که آشنایی زیاد با خُلق‌وخوی لبنانی‌ها دارم و می‌دانستم ورود به عرصه خصوصی زندگی آنها سخت و چه بسا غیرممکن می‌باشد، روش کار را به این صورت انتخاب کردم که اول به «ریشه‌های تشکیل حزب‌الله لبنان» بپردازیم. یعنی از میانه راه شروع کردم.

- برای اطمینان هر چه بیشتر، درحالی که دوربین ویدئویی، مصاحبه را به صورت تصویری ضبط می‌کرد، از ضبط صوت نیز جهت ثبت صدا استفاده کردم.

- برای آن که ایشان بهتر با مصاحبه‌کننده همراه شود، سعی کردم با برخی شوخی‌های ساده و ایجاد حس خودمانی، مثلاً قطع دوربین و مصاحبه به بهانه گرسنگی و سفارش شام، فضا را بیشتر صمیمی و شاد سازم تا ایشان راحت‌تر به ذکر خاطراتش بپردازد.

- در وهله اول، مسئول دفتر ایشان ساعت ۴ تا ۵ بعدازظهر را برای مصاحبه در نظر گرفته بود که با مراجعه به دفتر کار نصرالله، موقعیت را برای ثبت خاطرات به هیچ‌وجه مناسب ندیدم. چرا که اوقات اداری و کاری را بدترین زمان ممکن برای چنین جلساتی می‌دانم. شاید که فرصتی یک ساعته در بین امور اداری دبیرکل حزب‌الله، برای یک مصاحبه محدود مطبوعاتی زیاد هم باشد، ولی برای ثبت خاطرات، به هیچ‌وجه مناسب نیست. به همین لحاظ با اعتراض من و سرانجام با پیشنهاد شخص سیّدحسن نصرالله، قرار شد ساعت ۱۱ شب که دیگر ایشان کار اداری ندارد، برای مصاحبه مراجعه کنم که همین‌طور هم شد. دو جلسه حدوداً هر کدام ۳ ساعت، نتیجه این توافق بود.

- با خارج‌شدن افراد همراه ایشان و حتی مسئول دفترش، محیط حالتی خودمانی و صمیمی‌تر به خود گرفت که این امر به ذکر بسیاری خاطرات شخصی کمکی دوچندان کرد.

- اشغال وقت استراحت مصاحبه‌شونده، نیازمند جسارتی خاص توام با احترام و ادب است که شخص با آن مقابله نکند و اجازه دهد به راحتی آن چه را می‌خواهیم، به دست آوریم.

- با وجودی که ایشان به عربی سخن می‌گفت و البته من با آشنایی محدود، متوجه صحبت‌هایش می‌شدم، ولی مراقب بودم که کاملاً به حرف‌های ایشان عکس‌العمل مناسب نشان بدهم. مثلاً اگر خاطره‌ای تلخ را می‌گفت، به هیچ‌وجه چهره‌ام را خندان و یا شاد نشان نمی‌دادم.

- حضور یکی از دوستان عرب‌زبان لبنانی که با ایشان و بنده رابطه آشنایی و دوستی و همچنین تسلط کامل بر تاریخ حوادث سیاسی لبنان داشت، کمک ارزشمندی بود تا بسیاری از اصطلاحات بومی و یا ذکر تاریخ‌های خاص را جبران کند.

- هنگامی که برخی سؤالات مرتبط با حزب‌الله و یا حتی شخصی و خصوصی از ایشان می‌پرسیدم که با صراحت از پاسخ دادن سر باز می‌زد، به هیچ‌وجه اصراری بر کسب پاسخ نمی‌کردم که ایشان را یا حساس کنم و یا باعث شوم به سؤالات دیگر، محدود پاسخ بدهد.

- هنگام سؤال درباره برخی مسائل که ایشان را سخت در فکر فرو می‌برد و یا ناراحت می‌کرد، سعی می‌کردم با طرح سؤالی دیگر، از آن رد شوم و بر سؤال قبلی اصرار نورزم. البته سعی می‌کردم همان سؤال را با زمینه‌سازی مناسب، در بین مصاحبه از ایشان بپرسم.

- خاموش کردن ضبط صوت به خصوص توسط مصاحبه‌شونده، تأثیر ناخوشایندی بر روند مصاحبه خواهد گذاشت و چه بسا مصاحبه‌شونده ترجیح دهد اکثر حرف‌هایش ضبط نشود. به همین خاطر در اول کار به ایشان گفتم که اگر احساس می‌کنید موضوعی بار امنیتی و یا جنبه خیلی خصوصی دارد که نباید ضبط شود، خودتان از ذکر آن خودداری کنید. به همین خاطر قبل از شروع گفت‌وگو، کلیه موارد مورد نیاز اولیه را برای ایشان ذکر کردم و نسبت به آن چه دنبالش هستم، توجیه نمودم.

- قطع کلیه تماس‌های تلفنی و حتی عدم مراجعه برای پذیرایی و یا آوردن چای، بهترین کاری بود که برای عدم مزاحمت‌های مقطعی که باعث قطع مصاحبه و از هم پاشیدن روال مصاحبه می‌شد، با تدبیر و رضایت شخص ایشان صورت گرفت.

- در بخش ریشه‌های حزب‌الله، سیّدحسن ابهت سیاسی و جایگاه دبیرکلی خود را داشت و بسیار محکم و با تسلط کامل بر موضوع، سخن می‌گفت.

- اشراف کامل من بر قضایای حزب‌الله نیز کمک بسیاری در پیش‌برد مصاحبه داشت. بدان حد که سیّدحسن بعضی جاها با اظهار تعجب از اطلاعات من، از شنیدن آنها استقبال می‌کرد. چرا که شاید پیش از آن، از آنها اطلاع کاملی نداشته است.

- در بخشی که به زندگی خصوصی وی پرداخته شد، برق ذوق در نگاهش به چشم می‌خورد.

- ذکر خاطرات کودکی و جوانی، آن‌قدر برای سیّدحسن زیبا بود که چند بار در بین مصاحبه اظهار داشت:

«این اولین باری است که این خاطرات را بر زبان می‌آورم.»

- این همه، فقط و فقط از آشنایی چندین ساله و اعتماد کامل وی به طرف مصاحبه‌گر و از همه مهم‌تر آشنایی بنده ناشی می‌شد.

- با توجه به فعالیت روزانه ایشان از صبح زود، و این که وقت استراحتش را اشغال کرده بودم، با گذشت حدود ۲/۵ ساعت از شروع مصاحبه و گذشتن ساعت از ۱ بامداد، متوجه بروز خستگی در چهره ایشان شدم. پاسخ‌های کوتاه و خلاصه به سؤالات، نگاه به ساعت مچی، لبخندهایی که نشان از انتظار ایشان برای پایان مصاحبه داشت، برداشتن عینک و ماساژ چشم‌ها و برخی حرکات خسته چشم و دست، نشان از خستگی مفرط ایشان داشت. به همین لحاظ، برای این که مصاحبه ضربه نخورد، آن را قطع کرده و به وقت دیگری موکول کردم. این کار با استقبال ایشان نیز روبه‌رو شد.

- بدون شک یکی از عوامل ایجاد اطمینان، انتشار کتابی تحت عنوان «پاره‌های پولاد» توسط بنده می‌باشد. این کتاب ۶۰۰ صفحه‌ای، نتیجه تحقیقات درباره تاریخ عملیات شهادت‌طلبانه در لبنان می‌باشد که سیّدحسن نصرالله درباره آن فرمود:

«به‌دلیل ظرافت‌ها و وجود اطلاعات بسیار دقیق در مورد عملیات مختلفی که در این کتاب آمده، ما امکان انتشارش را در لبنان نداریم، ولی شما آن را در ایران منتشر کنید، ما در لبنان آن را ترجمه و چاپ می‌کنیم.»[2] این که سیّدحسن ثمرات اولیه کارهای بنده را به عینه می‌دید، حس اعتماد بیشتری را در او به وجود می‌آورد.

- متأسفانه بسیاری از ایرانی‌ها اعم از کارگردانان معروف، روزنامه‌نگاران و خبرنگاران که به لبنان می‌روند، آن جا را رودخانه‌ای گل‌آلود برای ماهی‌گیری می‌یابد و فقط بهره خویش می‌برند. در حالی که یکی از خصوصیات بارز لبنانی‌ها، دیدن نتایج صحبت‌ها و مساعدت‌های‌شان برای کسی است که از آنها جهت تهیه گزارش، فیلم و مصاحبه کمک خواسته است.

کسی که یک بار به لبنان برود، بدون شک در سفر بعدی با این سؤال روبه‌رو خواهد شد که ثمره سفر قبلی‌ات کو؟

و مساعدت یا عدم آن، بسته به پاسخ مثبت یا منفی دارد.

تهران- اسفند ۱۳۸۶

پی‌نوشت‌ها:

۱- این مقاله در «چهارمین نشست تخصصی و کارگاه آموزشی تاریخ شفاهی» که به اهتمام واحد تاریخ شفاهی مرکز مطالعات و تحقیقات فرهنگ و ادب پایداری و گروه تاریخ دانشگاه اصفهان که اسفند ۱۳۸۶ در تهران برگزار شد، ارائه گردید و یکی از مقالات منتخب گروه کارشناسی شناخته شد.

۲- سال ۱۳۸۶ در هنگامه جنگ ۳۳ روزه، انتشاراتی که کتاب «القصةُالکامل للاستشهادیین لبنان» در آن‌جا زیر چاپ بود، مورد حمله و بمباران هواپیماهای رژیم صهیونیستی قرار گرفت و منهدم شد. سرانجام این کتاب، سال ۱۳۸۷ در لبنان منتشر شد.

با توجه به فعالیت روزانه ایشان از صبح زود، و این که وقت استراحتش را اشغال کرده بودم، با گذشت حدود ۲/۵ ساعت از شروع مصاحبه و گذشتن ساعت از ۱ بامداد، متوجه بروز خستگی در چهره ایشان شدم. پاسخ‌های کوتاه و خلاصه به سؤالات، نگاه به ساعت مچی، لبخندهایی که نشان از انتظار ایشان برای پایان مصاحبه داشت، برداشتن عینک و ماساژ چشم‌ها و برخی حرکات خسته چشم و دست، نشان از خستگی مفرط ایشان داشت.